



معصوم چهارم

بخشی از داستان

پیاده شده از تارنمای:

<http://www.golshirifoundation.org/innocent4.htm>

و تبدیل به فایل PDF توسط:

arashkania@yahoo.com

معصوم چهارم

حالم خوب نیست. نمی توانم به اداره بروم. دیشب دوباره خون دماغ شدم، توی خواب. بعد هم دیگر نتوانستم بخوابم. راستش ترسیدم خوابم ببرد. آخر در بیداری اختیار آدم دست خودش است. اما خواب که باشد چی؟ مقصودم البته فقط خون دماغ نیست. از کجا که آدم توی خواب حرف هایی نزند که نباید؟ پیرزن صاحبخانه می گفت توی خواب داد می زدم، آن هم من. این یکی زن خوبی است. می گفت: «باید سعی کنید بخوابید.» خوب، نمی توانم. دست خودم که نیست. شاید اگر خانه ام را عوض کنم، بشود. مجبورم عوض کنم، پس نگو: «چرا هر دو سه ماهی این کار را می کنی؟» حالا باید بفهمی که چرا. مثلا همین بی خوابی، یا خون دماغ مگر دلایل قانع کننده ای نیستند؟ تمام بدنم هم درد می کند، درست مثل کسی که زده باشندش، چند نفر. شاید هم از بس راه رفتم، دیروز، خیلی که نه، یعنی ناچار شدم بزنم به کوچه ها، و بعد دیگر از این کوچه به آن کوچه. بعد دیدم اگر یک دفعه برسم به یکی از همین کوچه های تاریک، شاید هم بن بست، آن وقت چی؟ بعد هم، یعنی... تو که می دانی من از آدم های عینکی، آن هم عینک دودی، می ترسم، بخصوص اگر صورتشان را دوتیغه کرده باشند و موهاشان هم شانه کرده باشد، و حتما هم مبادی آداب باشند. اول ازشان حذر می کنم، راهم را کج می کنم. بعد می بینم نمی شود. هر جا بروم هستند. ناچار باشان سلام و تعارف می کنم؛ دست هم می دهم، حتی هم پیاله می شوم. آن وقت است که دیگر حتی توی اتاقم نمی توانم راحت باشم. باور کن یکی شان می گفت: «اگر اتاقت دو تا کلید داشت خیلی بهتر بود.» حالا بیا و خودت را نشان نده؛ سلامشان نکن؛ وقتی یکی شان از روبه رو می آید، به ویتترین دکان ها نگاه کن؛ یا برای اینکه روبوسی نکنی، سیگارت را زیر لب نگه دار. فکر می کنم همین طوری خیلی دشمن پیدا کرده باشم. برای همین گفتم، می ترسم. دیروز عصر هم همین طورها شد.

معصوم چهارم

داشتم توی پیاده‌رو چهارباغ می‌رفتم که یکی‌شان را دیدم. آشنا نبودیم. اما من سلام کردم. از ترس نبود. آخر وقتی یکی آن‌طور خیره به آدم نگاه کند و لبخند بزند و خطوط صورتش هم آن‌قدر به همهء دیگرها شبیه باشد، چه کار می‌شود کرد؟ تازه من که خورده برده‌ای از کسی ندارم. اما همان‌وقت که ایستادیم و حال و احوالی پرسیدیم، از میخانه رفتن منصرف شدم. شاید هم بعد منصرف شدم، بعد که فکر کردم حتما حالا دارد پشت سرم می‌آید. برای همین پیچیدم توی کوچه. گفتم انگار. بعد باز برگشتم به خیابان کنار رودخانه. گفتم باز صد رحمت به جاهای شلوغ. خوب، اگر آنجا بیشترند، باشند. خیلی دلم می‌خواست لبی تر کنم، بخصوص وقتی دیدم پل از نور خورشید نارنجی است. غروب‌ها این‌طور می‌شود. تازه اگر آدم توی یکی از این غرفه‌ها بایستد، رو به خورشید، و علف‌ها را که سبز سیر است نگاه کند و یا باریکه‌ء آبی را که وقتی به انعکاس لرزان پل توی آب می‌رسد آن‌قدر آرام می‌شود و زلال که سنگ‌های بزرگ خزه‌بسته را می‌شود دید و حتی سنگ‌ریزه‌ای را که موج‌های ریز و مداوم نمی‌توانند بغلتانندش دیگر نمی‌تواند نخورد. باور کن یک هفته بود لب تر نکرده بودم. دلم می‌خواست می‌شد یک گوشهء دنج بنشینم و عرق بخورم: یک استکان و بعدش هم یک قاشق لوییا و احیانا یک پر کباب با نان تافتون. بعدش را هم که خودت بهتر می‌دانی. آدم سیگاری آتش می‌زند و به دود، حلقه‌های دود نگاه می‌کند. این‌ها که توقع زیادی نیست. اما مگر می‌شود؟ تا می‌خواهی سیگارت را آتش بزنی، می‌بینی باز یکی پیداش می‌شود. فقط کافی است بگویند: «اجازه می‌فرمایید؟» در ثانی، من به شرافت هم‌پیاله شدن معتقدم، یعنی فکر می‌کنم اگر استکانت را به استکان یکی زدی و گفتی: «به سلامتی!» نباید سعی کنی همه‌اش حرف را بکشانی به نمی‌دانم چی. به من چه که نمی‌دانم کی، کجا، چی گفته. من یکی که وقتی یک گوشهء دنج

معصوم چهارم

پیدا کرده‌ام دلم نمی‌خواهد به صدای بلند فکر کنم. باور کن یک هفته پیش وقتی نشسته بودم یک گوشه و تازه داشتم گرم می‌شدم و همه‌اش به فکر خوابی بودم که شب قبلش دیده بودم... انگار نوشتم برات. بله، نوشتم. اما نفرستادم. البته چیزی نبود. حالا هم همه‌اش یادم نیست. مثل اینکه کاروانی بود، فرض کن کاروان شام، که به جای بیابان داشت از میان دو دیوار بلند و طولانی رد می‌شد. البته دیواری پیدا نبود، یا چون در و پنجره‌ای، نور چراغی پیدا نبود، فکر می‌کنم دیوار بود، یا مثلاً طولانی بود. من هم جزو اسرا بودم. از زنگ شتر و زنجیر و آن حرف‌ها که در کتب «مقاتل» یا «شهادا» هست خبری نبود. اما من مطمئن بودم که جزو آنها هستم، و حتی مریضم. گمانم فقط گردنم را با چیزی بسته بودند طوری که نمی‌شد سرم را برگردانم یا نگاه نکنم، به خورشید که نه، نمی‌دانم... آخر نمی‌شود گفت چطور بود. فرض کن توی افق، وقت مغرب خورشید را سر نیزه کرده باشند، همان‌طور سرخ و خونین، و تازه نیزه هم پیدا نباشد. مثلاً پشت دیوار باشد. چشم و ابرو و احیانا محاسنش پیدا نبود. شاید از بس خونین بود، یا سرخ و نورانی بود پیدا نبود. اما صدای صوت قرآن می‌آمد. خوب، من داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم، شاید هم می‌خواستم بفهمم چرا آن قدر می‌ترسیدم، توی خواب، آن قدر که انگار سر بریده‌ء من باشد، که یک‌دفعه دیدم یکی دارد از پشت شیشه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چرا آدم زود می‌شناسدشان، یا من می‌شناسم، بی‌آنکه قبلاً دیده باشمشان، درست مثل اینکه توی خواب دیده باشمشان، البته با کلاه خود و زره و حتی سبیل تاییده و چشم‌های دریده. حالا نگو: «از کجا که به تو نگاه می‌کرده؟» البته آدم‌های دیگری هم بودند. اما... نمی‌دانم. جداً داشت به من نگاه می‌کرد، باور کن دیروقت هم بود. من یکی _ دست خودم که نیست _ تا ببینم یکی دارد نگاهم می‌کند هول می‌شوم. این درست که سیگار بعد از یک

معصوم چهارم

استکان عرق می چسبد. اما اگر بشود، اگر بگذارند با تفنن بکشم. یک کاسه ماست و موسیر هم خبر کرده بودم. عرق را که نمی شود هول هولکی خورد. من که خوش دارم با استکان عرق بازی کنم. تازه اگر یک نفس بخورم گلویم می سوزد، حتی یادم رفت انعام پیشخدمت را بدهم. با آن لباس سر تا پا مشکی و کراوات پهن آبی راه راهش آمد و ایستاد کنار پیشخان. من که نمی دانم بعضی ها چطور می توانند ایستاده عرق بخورند، آن هم تند تند، تازه ضمن خوردن هم به دیگران نگاه کنند، همه اش به یکی دیگر و نه به حلقه های دود سیگار خودشان یا نمی دانم به رنگ سبز جعفری کنار کبابشان. فرداش به آقای زین العابدینی گفتم. گفت: آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟

من گفتم: این را من می دانم، آن ها که نمی دانند.

گفت: یک کم صبر کن، آنها هم می فهمند.

صبر کنم؟ تا کی؟ تازه گیریم فهمیدند که تا حالا مثلا من یکی نمی دانم فلان و بهمان نبوده ام. اما فردا را چی؟ اینها را البته به زین العابدینی نگفتم. فکر کردم نکند... البته آدم خوبی است. زن دارد و دو تا بچه. می دانی انگار. آدم شوخی است. می گوید: آدم های دنیا دو دسته اند. یکی آنها که به گروهی، جماعتی، حزبی، باشگاهی، یا حتی سازمانی، شرکتی وابسته اند. اینها خیالشان راحت است، چه چپ باشند یا راست، چه سرخ یا سیاه، هر یکی شان همه است، جمع است. حتی وقتی توی اتاقشان باشند، تک و تنها، می دانند که خیلی های دیگر هم هستند که مثل آنها می اندیشند، یا لااقل عمل می کنند. برای همین هرچه پیش بیاید ککشان نمی گزد، جمعیت خاطرشان به هم نمی خورد. اما دسته دوم با وجود آنکه زیادند، تنهاند،

معصوم چهارم

هرکدام فقط یک نفر است، یک نفر در برابر بقیه مردم دنیا، در برابر آسمان و خدا، و حتی بی‌خوابی یا خواب‌هاشان.

به نظرم می‌خواست بگوید که من از زمره همان یک نفرهام، برای همین این طورم. شاید. می‌گفت: برو، جوان، تا دیر نشده به یکی از این گروه‌ها، دسته‌ها بچسب و خیالت را راحت کن.

همه‌اش می‌گوید: «تو خطرناکی، جوان، برای همه آن دسته‌ها، گروه‌ها، با بت‌ها و محراب‌هاشان. برای همین ناچارند مواظبت باشند، حساب کارهات، حتی تعداد سیگارهای روزانهات را داشته باشند.» حساب کرده است که تا ده سال دیگر چند من گوشت و نان و مثلاً چند کیلو قند و چای را نفله می‌کند و یا چند هزار کیلومتر را طی خواهد کرد، و حتی چند بشکه عرق را به سلامتی خواهد خورد. می‌گوید: «بگیریم هفته‌ای یک مرتبه با ضعیفه، و اگر پا بدهد ماهی یک بار هم لفت و لیزی، روی هم می‌شود ششصد و چهل جماع.» دست آخر سر ده سال آخرین قسط بانکش را داده است و .. می‌گوید: من عین خیالم نیست. بیمه عمر شده‌ام تا اگر از یک تن و چهل و چهار یا پنج کیلو گوشت _ خدای ناخواسته _ پانصد یا دویست کیلوش قسر در رفت، بچه‌هام ویلان نشوند. حالا اگر دو تا آدم بایستند کنار خیابان یا حتی توی اتاقم و با هم پچ‌پچ کنند و یکیشان دائم به من نگاه کند، خوب، بکند.

روزنامه هم می‌خواند، هر روز صبح. حتی _ با من که نه _ بحث هم می‌کند، با هر کس پا بدهد، تازه بلند بلند. می‌گوید این پرده‌ها را دیده‌اید؟ تا دنیا دنیاست همین‌طورها بوده. یک طرف اشقیا هستند، همه یک‌شکل با کلاه خود و زره و چشم‌های دریده، و آن طرف هم احبا با ابروهای پیوسته و یک خال توی پیشانی و یک طبق نور دور سرشان. خوب، حالا

معصوم چهارم

ببینم کدام طرف می‌برند؟ از طرفی سر بریده است و اسیری و آن طرف دیگر دیگ آب جوش و ارّه و اگر هم از فردا خبری باشد مار غاشیه و گرز آتشین.

اگر هم یکی بگوید: «خوب که چی؟» می‌گوید: «تو کدام طرفی هستی، هان، بالای نیزه را بیشتر می‌پسندی یا توی دیگ را؟»

یک روز که من گفتم: «بعضی‌ها هم بوده‌اند که نه این طرفی شدند و نه آن طرفی.» مغلظه کرد که... حالا درست یادم نیست که چی. همهء حرف‌هاش را هم نمی‌شود نوشت. زین العابدینی سر نترسی دارد. یا که... نمی‌دانم. آخر فکر می‌کند: جنگ لازمهء پیشرفت و تنها وسیلهء بقای نوع انسان است. تمام اختراعات و اکتشافات نیم قرن اخیر را حاصل جنگ‌طلبی می‌داند. تازه می‌گوید: «اگر تا ده سال دیگر هیچ جنگی پیش نیاید و یک‌دفعه جمعیت زمین بشود هفت میلیارد یا بیشتر، تکلیف من و بچه‌هام چه می‌شود؟» از جیره‌بندی بدش می‌آید. آخر یک بار مزه‌اش را چشیده است. بیست سالش بوده. یک بار _ یادم نیست کی _ می‌گفت: «مال دزدی طعم دیگری می‌دهد. می‌دانی، جماع درست و حسابی همان بود که...» نمی‌دانم کجا، آن‌هم با زنی که به خاطر پول حاضر شده بود. انگار می‌گفت بیشتر از اینکه زنک گریه می‌کرده و به در نگاه می‌کرده لذت برده است. اما بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زند که اگر به خاطر رعایت آداب معاشرت نباشد من یکی حتما گوش‌هایم را می‌گیرم. وقتی هم بلند می‌شوم و در را می‌بندم یا از پنجره به بیرون سرک می‌کشم داد می‌زند و مرتب یک چیزهایی بلند بلند می‌گوید و روی میز ضرب می‌گیرد. البته قصدش مسخره کردن من نیست. اما خوب، گاهی هم... یعنی خودش می‌گوید: باید خوش بود. وقتی

معصوم چهارم

هم ازش می‌پرسم: «چرا با حاصل رنج دیگران؟» می‌گوید: بابا تو هم گذش را درآورده‌ای. آخر یک شوخی ساده که این همه...

شوخی ساده؟ واقعا قباحت دارد. آدم از مستراح برگردد، سیگارش را هم تازه روشن کرده باشد، کرکره‌ها را بالا بزند و به کوچه نگاه کند که مثلا کی گدای کور پولش را دوباره می‌اندازد، یک جایی، همان نزدیکی‌ها، و هر وقت کسی دور و برش نباشد می‌اندازد، بعد هم می‌گردد، دست می‌کشد روی زمین، و جب به جب جلو می‌رود یا عقب. وقتی هم پیداش می‌کند می‌خندد، بلند، طوری که انگار پولی پیدا کرده است... می‌گفتم یا آدم دارد مثلا خیلی آهسته سوت می‌زند که همکار آدم در می‌آید که: «یک بابایی تلفن کرد. انگار تو را می‌خواست.» گمانم یک ماه پیش بود. اول فکر کردم شاید باز... یادت است که؟ همان قضیه پسر پیرزن را می‌گویم. برایت نوشتم، انگار. خوب، درست است که به آنها گفتم اصلا ندیده‌امش. اما آخر من هم جای آنها بودم باورم نمی‌شد. اما به تو که دیگر دروغ نگفتم. مهمتر از همه من از تلفن _ نه که بترسم _ خوشم نمی‌آید. وقتی چشمم به تلفن می‌افتد، به گوشی و شماره‌هاش، چندشم می‌شود. آدم نمی‌داند کی ممکن است، همین حالا، تلفن کند و تو را بنخواهد. تازه وقتی تلفن زنگ می‌زند، از کجا می‌شود فهمید که کی است. زین‌العابدینی این را می‌داند. چطور؟ نمی‌دانم. شاید از بس گفته‌ام: «لطفاً، ببینید کی است؟» خوب، من از خودت می‌پرسم: اگر کسی تلفن بکند و نگوید کی است و از کجا، و تازه اسم تو را هم بداند و بعد نمی‌دانم... آن دفعه هم همین‌طور شد. برایت که نوشتم. نه، انگار یادم رفت پستش کنم. باور کن. شاید هم برای اینکه نمی‌شد، نمی‌توانستم، یادم رفت. پس دیگر نمی‌خواهد مرتب بنویسی: چرا نامه نمی‌دهی؟ یا نمی‌دانم شش ماه است ازت خبری نداریم. خبری که نیست. یا به قول زین‌العابدینی من هم دارم سهم گوشت و نان و جماعم را نفله

معصوم چهارم

می‌کنم. از زین‌العابدینی پرسیدم: «نگفت کی است؟» یا گمانم: «نگفت چه کار دارد؟» گفت: «نه، حرفی نزد. فقط سراغ تو را گرفت. گفتم نمی‌دانم، همین حالا تشریف بردند بیرون.»

می‌بینی؟ تشریف برده‌اند بیرون؟ که چی؟ حالا آن بابا چه فکرهایی کرده، البته به جناب زین‌العابدینی ربطی ندارد. وقتی هم می‌پرسم: «خوب، چی گفت؟» می‌گوید: «نمی‌دانم. اما راستی گفت: باز هم تلفن می‌کنم.» اصلاً این‌ها هیچ‌کدام رفیق نیستند. برای همین من با هیچ‌کس رفیق نیستم. با این یکی مجبورم. همکارم. درست است که توی این شهر غریبم، اما خوب، توی این ده سال که می‌توانستم دوستانی دست و پا کنم. تو یکی اقلا می‌دانی که من آن‌قدرها دست و پا چلفتی نیستم. اما آدم چطور می‌تواند مطمئن بشود که... بین مثلاً نشسته‌ای توی اتاقت، زیر کرسی، چشم‌هات را هم بسته‌ای و همین‌طوری داری برای خودت فکر می‌کنی. خیلی هم سعی می‌کنی به یک جوی آب فکر کنی، یا یک درخت، یا حتی به آن جام‌های معرق اتاق خودمان، یا مثلاً به مادر: به موهای سفیدش، سنجاق زیر گلویش. یا اگر خیلی دیروقت باشد و از توی کوچه هیچ صدای پایی شنیده نشود به مرحوم ابوی مثلاً وقتی که... تو یادت نمی‌آید. آخرین باری که دیدمش هیچ شبیه عکسش نبود: تکیده بود، انگار یک پرده پوست کشیده باشند روی استخوانهای صورت آدم. توی همهء عکس‌های خانوادگی موهایش انبوه است، مجعد است، مثل موهای خودت. اما من همیشه، یعنی هر وقت به پدر فکر می‌کنم سر تراشیده‌اش یادم می‌آید. چشم‌هایش سیاه و براق بود. ریش گذاشته بود _ به یک قبضه هم نمی‌رسید _ با تک و توکی تارهای سفید در بناگوش‌ها و چانه. فقط از چشم‌هایش فهمیدم که پدر است. تو بغل مادر بودی. اول به مرحوم ابوی نگاه کردی، بعد گریه کردی و سرت را زیر دامن چادر مادر پنهان کردی. یادت آمد؟

معصوم چهارم

خوب، من داشتم به پدر فکر می‌کردم. هرچه می‌کردم یاد نمی‌آمد دست‌هاش کجا بود. توی جیب‌هاش نبود، یا به میله‌ها که مثلا میله‌ها را مشت کرده باشد. حالا فکر می‌کنم پشت سرش بود، منطقا می‌بایست آنجا بوده باشد. می‌دانم که حتما برمی‌داری می‌نویسی: «چرا به پدر، تازه چرا فقط به این صحنه فکر می‌کنی؟» من که گفتم دیروقت بود. تازه این صحنه برای من مثل یک عکس کهنهء دستمالی شده است که احیانا دو سه جاش شکسته باشد و قسمت پایینش، از گردن به پایین، پاره شده باشد. وقتی تو چنین عکسی داشته باشی چه کار می‌کنی؟ مگر سعی نمی‌کنی بقیه‌اش را به یاد بیاوری، یا لاقل بسازی؟ حالا چرا؟ این دیگر دست من و تو نیست. شاید برای این است که توی شناسنامه‌مان اسمش هست یا چون هر کس فامیلمان را بشنود زود یاد پدر می‌افتد: «شما با فلانی چه نسبتی دارید؟» آنجا هم گفتند. یکی‌شان می‌گفت: به فرض که شما راست بگویید، پدرتان چی؟

راستی، تصمیم گرفته‌ام نام فامیل را عوض کنم. چی؟ نمی‌دانم. شاید هم از زین‌العابدینی خواهش کردم اجازه بدهد از نام فامیلش استفاده کنم. فردا ازش خواهش می‌کنم. تو مختاری. اما من مجبورم. ببین، وقتی لشکریان ابن‌زیاد یا حجاج _ یادم نیست کدام _ به مدینه حمله می‌کنند، به روایتی ۱۲۰۰۰ نفر از عامه را می‌کشند، حتی ۷۰۰ تن از مهاجران و انصار را هم می‌کشند. باز روایت است که تا چند سالی کسی دختر به شرط بکارت به شوهری نمی‌داد. خوب علی بن‌الحسین (ع) در یکی از این دو حمله ساکن مدینه بوده‌اند و برای صیانت ذات و حفظ نقطهء حق به روضهء جدشان پناه می‌برند. بعضی‌ها نوشته‌اند خدا میان او و لشکریان دشمن پرده‌ای کشید. بعید هم نیست به خاطر حرمت حرم مطهر متعرض نشده‌اند. روایتی هم هست که لشکریان شام متعرض خانهء حضرت نشدند و

معصوم چهارم

بسیاری از عامه و تابعین که بدان خانه پناه برده بودند از تعرض مصون ماندند. اما حالا، مثلا آدم بست نشسته است، آن هم توی اتاق خودش زیر کرسی که یکدفعه کسی با سنگ می زند به شیشه پنجره ات. حالا اگر چراغت خاموش باشد، باشد. باز می زند. تو فقط فرصت داری دمپایی هات را بپوشی و یادت می رود موهات را صاف کنی. و احتمالا حتی یادت می رود کتابی را که تازه تمامش کرده ای یک گوشه ای بیندازی، مثلا زیر بالش بگذاری. تازه مگر این آدم ها یک جا می نشینند؟ مگر می شود بهشان گفت: «لطفا به کتاب های من دست نزنید». یا: «من کتاب امانت نمی دهم.»؟ باور کن یکی شان آمده بود و از من سراغ کتاب های نمی دانم چی را می گرفت. درست است که آنها را خوانده ام (دو تاش را توی دستفروشی پیدا کردم) اما خوشم نیامد، مزخرف بودند. تازه چطور می توانستم به آن بابا بگویم که خوانده ام، که این ها رمان نیست، که بهتر است برود و نمی دانم چند کتاب جامعه شناسی گیر بیاورد. بعد که چای برایش آوردم، گفت: ای رنده، تو که گفتی هیچ کدامشان را نداری؟

گفتم: چی را؟

آن وقت دست کرد زیر کرسی و کتاب را درآورد. درست مثل اینکه پرچم پیروزی دستش باشد تکانش می داد. بعد هم چند صفحه آن را بلند بلند خواند. وقتی هم گرام را روشن کردم، بلندتر خواند. اصلا داد می زد. حالا نگو: «از بس گیجی.» آخر من کتاب را گذاشته بودم پشت قفسه کتابها. جلدش را هم کنده بودم و خودم با دو تا مقوا برایش جلد درست کرده بودم. باور کن همین یکی را پسندیدم. راستش دلم می خواست یک دفعه دیگر بخوانمش. تازه فکر کردم شاید دارد دستش را زیر کرسی گرم می کند. برای همین گفتم من هیچ دوست و آشنایی ندارم. مثلا این یکی

معصوم چهارم

گفته بود فلانی _ یعنی من _ دستش لرزیده و نمی دانم چای را ریخته است روی لحاف کرسی. می بینی؟ آخر یکی پیدا نمی شود به اینها بگوید: «به شما چه؟» کتاب را که بهش بخشیدم، هیچ، تازه رفتم از سر خیابان تخم مرغ خریدم و یک نیمی. ماست هم گرفتم. خوب، احمقم دیگر. مست که شد، گفت: تو می ترسی، تو از سایهء خودت هم می ترسی.

من ماجرای مدینه را برایش گفتم، و حتی از هجرت پیامبر و پناه بردن به غار و عنکبوت و تاری که سد عصمت دوستان شد حرف زدم. کتاب هام را هم نشان دادم، جای انگشت شست تر شده با آب دهان. پاکت نامه های پاره شده را هم دید و جای خالی عکس های آلبوم را. از یک نفرهای زین العابدینی هم برایش حرف زدم. نفهمید. به دیگران هم گفته بود. در مورد کتاب هم حتم دارم. برای اینکه یک هفته بعد یکی از همانها آمده بود اداره سراغ من. همکارم می گفت. مطمئنم که این دفعه را دروغ نمی گفت. شاید هم می گفت. گفت: یک آدم چهارشانه بلندبالا بود. اگر هم کوتاه قد بود و نمی دانم لاغر فرقی نمی کرد. زین العابدینی می گفت: تو کاراته بلدی؟

خودش چیزهایی سرش می شود. می گفت: «آدم هایی هستند که می توانند با یک ضربهء دست گردن یا مهرهء پشت آدم را بشکنند.» گمانم کتابش را خوانده است. به من هم پیشنهاد کرده بخوانم. می گفت: «به دردت می خورد، جوان. اگر بخواهی می توانم بهت امانت بدهم.»
گفتم: متشکرم.

راستش دلم می خواست بخوانم، اما فکر کردم حتما در عوض از من کتاب می خواهد، آن هم چه کتاب هایی. بعد مگر می شد گفت: «من کتاب به هیچ کس امانت نمی دهم، حتی به کسی که همکار آدم است، و نمی دانم _

معصوم چهارم

به قول خودش _ با مرحوم ابوی سابقهء معرفت داشته است»؟ تازه چرا بدهم؟ تو که می دانی من روی همهء کتاب هایم مهر زده ام، با تاریخ خرید، و جای خرید و مبلغ خرید. زین العابدینی می گفت: «زن ها هم بلندند.» خودم هم توی یکی از همین فیلم های امریکایی دیدم. اسمش یادم نیست. اگر هم یادم بود برایت نمی نوشتم. چه فایده دارد؟ یک زن باریک اندام موسیاه که آدم فکر می کند فقط برای این خوب است که روی دست بلندش کند، یا مثلا مثل یک بچه روی زانو بنشاندش و با موهای سیاه و بلندش بازی کند و شاید پوست سفید گردنش را ناز کند، با یک ضربه _ باور کن! _ یک نره غول را نقش زمین کرد. یارو کارد هم دستش بود. حتی وقتی زین العابدینی گفت: «می توانی بیایی خانه مان بخوانی.» حاضر نشدم. ترسیدم دوباره همان حرف ها پیش بیاید و یا مثلا توی مستی قول و قراری بگذارم که نباید. دخترک چای آورد. معلوم است که چرا. مادرش که بود. برادرش هم بود. البته بدک نیست. ازش خوشم می آید. دانشجو است. سر میز شام نشسته بود پهلوی من. آبجو خورد. من هم آبجو خوردم. عرق هم بود، تلخ و تند و با بوی کشمش. نخوردم. ترسیدم مست بشوم و حرف هایی بزنم. یادت است که به تو قول دادم دیگر هیچ وقت توی کافه یا این جور جاها بیشتر از یک چتول عرق نخورم. شاید تو هم مثل دخترک بگویی: «توی مهمانی که اشکالی ندارد.» ظاهرا که ندارد، آن هم وقتی یک دختر قشنگ موسیاه با گونه های برافروخته برای آدم بریزد. اما ببین، مثلا همان شب وقتی همکارم سرش گرم شد، افتاد به حرف. دخترک هم به گمانم مست بود که... آن هم با دو لیوان آبجو. برای همین نباید زیاد عرق خورد. زین العابدینی به من چه. من نباید زیاد بخورم، بخصوص در جمع. البته گاهی می شود آن هم توی اتاقم، تازه وقتی فرداش تعطیل باشد و ساعت هم حدود یازده و دوازده شب باشد. یک صفحهء کلاسیک

معصوم چهارم

می‌گذارم. صدایش را بلند می‌کنم، زیاد که نه، یعنی آن قدر که اگر مست شدم و یک دفعه... می‌فهمی که؟ آخر دیده‌ام که آدم وقتی مست باشد چطور به حرف می‌افتد، آن هم بلند بلند. من که این طورم. نمی‌دانم برای تو نوشتن یا نه که یک شب که زیاده روی کردم چی شد؟ تقصیر خودم نبود. نه، تقصیر خودم بود که به همکارم گوش دادم. یک تکه از روزنامه را برایم خواند. حتی آمد پهلوی میز و چند تا عکس را نشانم داد. من احمق هم توی راه یک روزنامه خریدم و چهارلا کردم و گذاشتم توی جیبم، جیب بغلم. گفتم می‌روم خانه و می‌خوانمش. نمی‌دانستم که عرق ندارم. ساعت ده بود که ناچار شدم بیایم بیرون. به یکی از همین بارها رفتم. گران تمام شد. قبلا می‌دانستم. ودکا لایم خوردم. دو تا. باز هم خوردم. چند تا؟ یادم نیست. بعد که آمدم بیرون و دیدم خیابان خلوت است و یا مثلا ساکت است و از همه بدتر آن طاق سبز روی خیابان و گله گله دایره‌های روشن میان برگ‌های سبز و نسیمی که با گردنم بازی می‌کرد نگذاشت بروم خانه. ماه آن قدر بزرگ بود، آن قدر سفید بود، آن هم معلق و ثابت بالای شاخه‌ها، بالای طاقی سبز، که نمی‌شد مست مست نبود. سر راهم، یک جایی، سرپایی خوردم و بعد راه افتادم توی خیابان و نمی‌دانم و پیچیدم توی کوچه‌ها و گمانم بالاخره یک جایی کنار یکی از همین جوی‌های پر آب نشستم. درست یادم نیست کجا. فقط سطح تاریک و روشن آب یادم است و لرزش مهتاب و انعکاس شاخه‌ها در آب. انگار گریه هم کرده‌ام. شاید هم حرف‌هایی زده باشم. گفتم که نباید زیاد مست کرد. مثلا من هم اگر هوشیار بودم اقلا صدای پا را پشت سرم می‌شنیدم. و یا لااقل... من که باورم نمی‌شود آن حرف‌ها را، آن هم بلند زده باشم. اما آخر پاسبان گشت که با من دشمنی نداشت. گفته است: «نشسته بود کنار جوی آب و بلند بلند می‌خواند.» انگار روزنامه را برایش خوانده‌ام و نمی‌دانم حرف‌هایی

معصوم چهارم

زده‌ام. گفته است بهش توهین کرده‌ام و باش دست به یخه شده‌ام. البته من انکار کردم. آخر حرف‌هایی به من نسبت می‌دادند که توی مستی هیچ، توی خواب هم بعید است بزنم. اما صبح فهمیدم، از لکه‌های جلو پیراهنم و یخه‌ی کتم که بعید هم نیست. البته خون بینی‌ام بند آمده بود. دیگر ندیدمش. اعتراف کردم که زیاد خورده‌ام و قول دادم، کتبا، که دیگر افراط نکنم، اما آنها می‌خواستند بنویسم که خودم را به مستی زده‌ام. نوشتم. برای همین با خودم شرط کردم که هیچ‌وقت بیرون که هستم نخورم، زیاد نخورم. البته همکارم اگر دلش خواست می‌تواند. خانه‌ی خودش است. گفتم که مست شد. بعد هم با دخترش جر و بحث کرد، طوری که اگر تلویزیون روشن نبود و صدایش را _ گمانم مادر _ بلند نکرده بود حتما بد می‌شد. همکارم آدم مودبی است، اما بالاخره دخترش را به گریه انداخت. رک و راست به دخترش می‌گفت: «آخر شما انچوچک‌ها چی می‌گویید؟» حق هم داشت. فرداش البته از دختر عذر خواسته بود. خودش گفت. اما آن شب دست‌بردار نبود. حتی وقتی شطرنج بازی می‌کردند یکی از مهره‌های سیاه را برداشت و گفت: «حالا اگر مردی بیر.» گمانم دختر با سفید بازی می‌کرد. سرخ شده بود. می‌گفت، آخر بابا، من که مرد نیستم، در ثانی این بازی است، قرارداد است.

همکارم می‌خندید، بلند می‌گفت: نه، بازی کن، بازی کن و از پدر پیرت ببر. ده یالا بازی کن دیگر.

دختر می‌گفت: اقلا رخ‌تان را بردارید.

می‌گفت: نه، من دلم می‌خواهد این یکی را بردارم.

مهره را توی مشتش می‌فشرد. نفهمیدم کدام بود. می‌گفت: اگر بردی بعد از این همیشه حق با توست.

معصوم چهارم

بعد هم شروع کرد به مسخره کردن من، آن هم جلو دخترش. البته مست بود. می گفت: «آقای فلانی آخرش از عقب تیر می خورند. شاید هم همین حالا تیر خورده باشند.» قصهء لوسی است. شنیده ای که؟ یک سرباز امریکایی توی همین جنگ جنوب آسیا به رفیقش می گوید: «رفیق، خون چه رنگ است؟» رفیقش می گوید: «چطور مگر؟» آن یکی می گوید: «اگر خون رزد باشد به نظرم من از عقب تیر خورده ام.» تازه آدمی این حرف را می زد که به دخترش می گفت: «وقتی ملتی می تواند توی ماه انسان پیاده کند چهار تا آدم پابرهنه با چشم های مورب غلط می کنند بهش بگویند بالای چشمت ابروست.» می گفت: «تو آدم تحصیل کرده بیشتر ارزش داری یا صد تا مثل این بقال سر محل، یا مثلا آن عمله ای که امروز باغچه مان را بیل می زد؟ خوب، معلوم است که تو. پس این تویی که حق داری زنده بمانی. اصلا تو حاضری زن یک آدم پابرهنه بشوی، هان، حاضری؟»

دخترک می گفت: «بابا، ارزش یک آدم به مدرک یا مقامش نیست. بلکه باید دید چه کار می کند. همان پابرهنه ها می خواهند آدم نو، دنیای نو را بسازند، دنیایی که دیگر توش...»

زین العابدینی داد می زد: «همه مساوی باشند، هان؟ و تو به همین دلیل از یک ملت بزرگ، با آن تمدن و تکنیک برتر می خواهی تسلیم یک مشت آدم پابرهنه بشود؟ اگر تسلیم شدند می دانی چه می شود؟ فرداست که هر دو سه میلیون آدمی می خواهند برای خودشان زندگی کنند و نمی دانم آقابالاسر نداشته باشند، نه، ممکن نیست. اصلا من می گویم: زنده باد هیتلر، زنده باد گوبلز!»

من که دخالتی نکردم. همان شب هم تصمیم گرفتم دیگر خانه شان نروم. آخر یک دفعه دیدی مست کردم و مثل آن شب شد. باور کن اگر همکارم

معصوم چهارم

پادرمیانی نکرده بود، یعنی به دو سه تا دوست و آشنا رو نمی‌انداخت، حتما تا حالا دستم بند بود. آن شب هم جلو دخترش به من گفتم: «من به تو پیشنهاد می‌کنم با این دختر ازدواج کنی. شما دو تا مثل دو قطب مثبت و منفی هستید. خوب می‌توانید همدیگر را خنثی کنید. تازه وقتی دو سه تا بچه ریختند دور و برتان، آن قدر دستتان به ریق این یکی، یا نمی‌دانم کوفت و زهرمار آن یکی بند می‌شود که یادتان می‌رود یک روزی مشتش می‌کردید.»

من که فکر نمی‌کنم دخترش راضی به این ازدواج باشد. برای اینکه از امثال من و پدرش انتقاد می‌کرد. می‌گفتم: «گیرم که ماشین بخریم و مثلا سالی یک بار هم به کنار دریا برویم یا به جای چلو باقالا و یخمی لوبیا، خاویار و ویسکی و چه و چه بخوریم یا مثلا...» بعد هم از حادثه آن شب حرف زد. حتما زین‌العابدینی برایش گفته بود. می‌بینی؟ نمی‌شود به هیچ‌کس اعتماد کرد. حتی پرسید: «هنوز هم خون‌دماغ می‌شوید؟» می‌گفتم: آدم دیگر ناچار است انتخاب کند.

اما من همه‌اش می‌خواستم از داستان برایش حرف بزنم، از داستان‌های چخوف یا داستایفسکی. حتی شروع کردم که خلاصه‌ی یکی دو داستان را برایش بگویم. همان که زن و مرد سوار سورت‌مه می‌شوند و مرد طوری که دخترک نبیند یا فکر کند که صدای باد است یا صدای سورت‌مه، توی گوش دختر می‌گوید: «دوستت دارم.» یا حتی داستان آن بابا که هر چند ماهی کیلومترها پیاده می‌آید تا سرش را مجانی اصلاح کند، آن هم پهلوی آرایشگری خویشاوند که دخترش را به او قول داده است. و داستان از جایی شروع می‌شود که دخترک نامزد شده است و سلمانی اواسط کار _

معصوم چهارم

وقتی درست نصف سر آن بابا راتراشیده است _ می فهمد که... اما مگر می گذاشت. می گفت ادبیات حالا دیگر مقولهء پرتی است.

چرا؟ نگفت. یعنی پدرش نگذاشت. مست کرده بود. بلند بلند می گفت: «زنده باد هیتلر!» قدم می زد، مثل سربازهای اس اس و مثل فاشیست ها سلام می داد. بعد هم گفت: اگر گذاشته بودند، حالا دنیا یک پارچه شده بود، شده بود یک دسته گل، یک حکومت جهانی داشتیم با یک مسلک. تمام آشغال کله ها هم توی زباله دانی تاریخ بودند.

دخترش می گفت: ببخشید، بابا، اما شما فاشیست هستید.

زین العابدینی می گفت: «بله که هستم. افتخار هم می کنم. یعنی چه که هر چند میلیونی دور خودشان خط بکشند که ما هم بله، که ما هم جزو میوه جاتیم. تازه مگر بد است که همهء مردم، همهء این ملت های گرسنه، تکنیک برتر، تمدن برتر ابرقدرت ها را بپذیرند؟»

می گفت: «ویسکی یا مثلاً شامپانی بهتر است یا این عرق سگی های خودمان که آقای فلانی هر شب می خورد؟» به من اشاره می کرد. بعد هم داد زد: «مسلم است که بهتر است به جای گلستان هاملت بخوانیم و به جای نمی دانم شعرهای کدام شیخ پشم الدین شعرهای کی و کی.»

اسم هاشان را نمی دانست. همه اش از زبان واحد، تمدن واحد دفاع می کرد. می گفت: هرکس نمی خواهد، یا شعورش را ندارد باید به زور بهش حقنه کرد، یا اصلاً نابودش کرد، ریختش توی سطل آشغال.

دخترش می گفت: «از کجا که تمدن امریکایی مثلاً برتر است؟ مگر ساختن موشک نشانهء تمدن برتر، فرهنگ برتر است؟ خوب، ژاپنی ها هم می توانند، عنقریب هم درست می کنند. در ثانی یکی شدن، یکرنگ شدن، مثلاً اینکه همه یک زبان داشته باشند، یک عقیده و یک لباس...»

معصوم چهارم

آقای زین العابدینی داد می زد: «به خودتان بگو، از خودتان پرس.»
بعد هم گریه اش گرفت. زار زار گریه کرد. نفهمیدم چرا؟ البته زیاد خورده بود. زنش که آمد تو، گفت: شما جوان ها چی می دانید که این مرد چی کشیده.

به من اشاره می کرد. دخترش گفت: «مادر، با من بحث می کردند.»
زن از من عذر خواست. بعد هم زیر بغل همکارم را گرفت و بردش.
زین العابدینی همان طور گریه می کرد و همه اش می گفت: «پست متظاهر، پست متظاهر!»

متظاهر؟ کی را می گفت؟ نفهمیدم. برای همین وقتی دخترش گفت: «شطرنج بازی می کنید؟» گفتم: «بلد نیستم.» می فهمی که چرا. گفت: «یادتان می دهم، ببینید...» بعد هم توضیح داد. من عذر خواستم. دیروقت هم بود. با تاکسی برگشتم. فکر کردم اگر پیاده بیایم نکند باز کناری یکی از همین جوی های پر آب سر در بیاورم. درست است که زیاد نخورده بودم. اما خوب، همان سه بطر آبجو هم گرم کرده بود. حتما اگر قدم می زدم باز گذارم می افتاد به یکی از همین بارها و آن وقت معلوم نبود باز چه دسته گلی به آب بدهم. شاید اگر فامیلم را عوض کنم بشود. پاسبان گشت گفته است، باش بحث کرده ام. نوشته بود: «روزنامه را نشانش داده ام و به عکس ها یکی یکی اشاره کرده ام و گفته ام ترسی ندارد سری که بریده است.» با تاکسی برگشتم، کلید در خانه را فراموش کرده بودم. پیرزن صاحبخانه در را به رویم باز کرد. آدم های خوبی هستند. یکی از پسرهایش خارج است. آن یکی را هم ندیده ام. عکسش را همان شب نشانم داد. گفت: «اگر چای بخواهید هست.» بعد نشانم داد. عکس شش در چهار بود و یک خال سیاه میان دو ابروش بود. بعد هم گفت که چطور شده است.

معصوم چهارم

قیافه‌اش آشنا بود. انگار دیده بودمش. شاید هم عکس را جایی دیده باشم. گفت: «می‌خواهد روضه‌خوانی راه بیندازد.» خیلی تعجب کردم. آخر از آدمی که تلویزیون توی خانه‌اش هست و با یک چارقد توی کوچه می‌رود و یکی از پسرهایش حالا حتما زن خارجی دارد این کارها بعید است. از من هم دعوت کرد. گفت: «خبرتان می‌کنم.» دیروز بود. توی روضه به جای چای قهوه دادند. مردانه و زنانه جدا بود. مردها توی حیاط و زنها توی اتاق، چهار آخوند دعوت کرده بودند. شوهرش نشسته بود دم در، ساکت. فقط وقتی آخوندها گریز می‌زدند به پیشانی می‌زد. منبر دوم بود که پیرزن از اتاق داد زد: آقا، لطفا روضه‌ء علی اکبر را بخوانید.

آقا که روضه‌ء علی اکبر را خواند صدای گریه‌ء پیرزن بلند شد. چرا علی اکبر؟ نفهمیدم. آخوند سوم روضه‌ء حضرت قاسم را خواند، بدون مقدمه. فقط ذکر مصیبت کرد. یکی که پهلوی من نشسته بود گفت: منبر اول چه روضه‌ای خواندند؟

گفتم: اول از وجوب نقطه‌ء حق حرف زد بعد هم از تقیه. حدیث معصوم را هم تفسیر کرد.

گفت: گریز چی؟

گفتم: خطبه‌ء حضرت زینب را خواند، بعد هم از سر بریده گفت و چوب خیزران.

گفت: فکر می‌کنید سومی چه کار می‌کند؟

گفتم: نمی‌شناسمش.

گفت: حتما از حضرت قاسم حرف می‌زند.

راست می‌گفت. گفتم که. وقتی سومی داشت ذکر مصیبت می‌کرد، پرسیدم: از کجا فهمیدید؟

معصوم چهارم

گفت: مگر شما همسایه‌شان نیستید؟

گفتم: چطور مگر؟

حرفی نزد. آخوند بعدی نیامد. نفهمیدم چرا. مجلس خود به خود به هم خورد، و من با وجود آنکه می‌دانستم حتماً نباید بیرون بروم رفتم. و بعد _ گفتم انگار _ پیاده آمدم خانه، بی‌آنکه عرق بخورم یا مثلاً بروم کنار جوی آب. ساعت هشت بود که رسیدم به خانه. دو تا قرص خوردم بلکه خوابم ببرد. آن وقت گفتم برای انصراف فکر هم شده یک چیزی می‌خوانم. جنایت و مکافات را برداشتم. هر چه کردم نمی‌شد. چند سطری که می‌خواندم متوجه می‌شدم قبلش یادم نیست. آن وقت نشستم و همین‌طور سیگار کشیدم. به گمانم ساعت ده بود که صدای زنگ در را شنیدم. لحاف را روی سرم کشیدم. چراغم خاموش بود. حتی سعی کردم خوابم ببرد. آخر فکر کردم باز یکی‌شان آمده است. آمده بود. با من کاری نداشت. پیرزن می‌گفت. بعد انگار خوابم برد. البته حالا درست یادم نیست که چی خواب دیدم. فقط عکس یادم است. عکس خودم بود. توی دستم بود. شش در چهار بود. اما انگار مجاله‌اش کرده بودند. یا من توی دستم مشتش کرده بودم. خط خط شده بود، خط‌های سرخ، رگه‌های سرخ. درست مثل همان وقتی که صورتم را توی دستشویی دیدم، همان دفعه‌ء اولی که خون‌دماغ شدم. برای همین دلم می‌خواست خط‌ها سفید می‌شد یا اقلاً بتوانم باز دستم را مشت کنم. نمی‌شد. عکس انگار به کف دستم چسبیده بود و انگشت‌ها می‌سیخ شده مانده بود. دهانم توی عکس باز بود، باز باز. حتی یک دندان توی دهانم نبود. گمانم کنار جوی آبی، یا کنار رودخانه نشسته بودم. اما من فقط سطح آب، سطح ساکن و بی‌موج آب را می‌دیدم و ماه را که بزرگ و سرخ بر سطح آب بدون حرکت مانده بود، درست مثل یک سر

معصوم چهارم

بریده که ازش خون بچکد. حالا چی گفته‌ام، یا بعدش چطور شده یادم نیست. اما پیرزن گفت: «داد می‌زدید.» شاید وقتی صدای پا شنیدم داد زده‌ام یا حرف زده‌ام. صدا درست صدای پای همکارم بود وقتی توی اتاق قدم می‌زد و سلام می‌داد و داد می‌زد، دلم می‌خواست صورتم را برگردانم که این دفعه دیگر غافلگیر نشوم. نمی‌شد. یا اقلاً عکس را نبینم. نشد. حتی نشد دستم را ببندم. گفتم که. بعد هم حرف زده‌ام. از چی؟ گفتم که یادم نیست. حتی آن قدر داد زده‌ام که پیرزن آمده بود و به در می‌زد. می‌گفت: چی شده است؟ مگر کسی توی اتاقتان هست؟

گفتم: نه، باور کنید نیست.

مطمئن بودم. در را چفت کرده بودم. هر شب می‌کنم. گفتم: پس به کی می‌گفتید:

همه‌اش برای یک تن گوشت و سه بشکه ویسکی با من این‌طور کردی؟

گفتم: خواب می‌دیدم، خانم.

روسری سیاه سرش بود. گفتم: شنیدید که؟ آمده بودند که چرا روضه‌ء علی اکبر خوانده‌اید؟

گفتم: به آنها چه؟

گفت: خوب، دیگر. بعد هم پرسید: «همسایه تان بالاست؟» من گفتم: «انگار خوابند. می‌خواهید صدایشان کنم؟»

من گفتم: توی خواب حرف دیگری که نزدم؟

گفت: انگار فریاد می‌زدید: زنده باد سعد بن زیاد.

گفتم: گفتم که خواب می‌دیدم.

معصوم چهارم

چرا ابن زیاد؟ خوب! اگر می‌گفتم زنده باد جفرسن، یا فرانکلین یا لااقل هیتلر، یک چیزی. خودم هم نمی‌فهمم. شاید اگر می‌شد جایی بست نشست نمی‌گفتم، یا شاید برای این گفته‌ام که من هم خواسته‌ام جزو دسته‌ای باشم، جزو لشکری، مثلاً لشکر شام. یا از ترس اینکه نکند دوباره خون‌دماغ بشوم گفته‌ام، یا چون یادم آمده است که حضرت زین‌العابدین هر وقت سر بریده گوسفندی را می‌دید یاد سر بریده ابا عبدالله می‌افتاد و گریه‌اش می‌گرفت خون‌دماغ شده‌ام و گفته‌ام، داد زده‌ام. وقتی پیرزن رفت، بلند شدم دست و صورتم را شستم. بعد نمی‌دانم چطور شد که وضو گرفتم. باور کن همین طوری. سه رکعت هم نخواندم. نتوانستم. سجده رکعت سوم بود که دیدم نمی‌شود، نمی‌توانم. همان‌جا خم شده روی مهر گریه کردم، بی‌صدا. و فکر کردم اگر می‌توانستم نماز مغرب را بخوانم، یا میان دو نماز توبه کنم، دیگر هیچ وقت خون‌دماغ نمی‌شدم. نشد. گفتم که بعضی‌ها این طورند. حتی وقتی «الا تنصروه» را تا آنجا که می‌گوید: «اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکینته علیه»* تا آخر، چند بار خواندم، نشد. بعدش دیگر فهمیدم هیچ وقت نمی‌شود. حتی مطمئن شدم اگر دوباره خون‌دماغ بشوم، هیچ وقت بند نمی‌آید، مثل حالا که باز خون‌دماغم شروع شده است.

مرداد ۱۳۵۲

* قرآن، سوره ۹، آیه ۴۰... «در حالی که آن دو در غار بودند به یار خویش می‌گفت: غم مخور، بی‌گمان خدا با ماست! پس خدا آرامش خود

معصوم چهارم

را بر او فرود آورد و او را به لشکریانی یاری کرد.» که اشاره است به هجرت رسول و حکایت غار.